

خانه دوست

سهیل محمودی

خانه دوست

شدیم. با او شلوغ کردیم. با او از ایمانی دم زدیم که گم شده ماست و با او به همین زندگی و رفتار و گفتار و نشست و برخاست متفاوت رسیدیم. و این «ما» که می‌گویم؛ یعنی کسانی که در سال ۴۸ که سیدجلال رفت، تقریباً پنج-شش ساله بودیم تا حدوداً بیست ساله و من و همسال‌هایم و سال پنجاه و شش مثلاً با کتابهای او و شریعتی شروع کردیم و این شد پایه شناخت عوالم ایمانی روشنفکرانه. و در حال و هوای سنتی ایمانی هم، مطهری بود و طالقانی و علامه طباطبایی و باز هم افراد بینایی مثل محمدرضا حکیمی و جلال‌الدین

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه جمعی به تو مشغول و تو غایب زمیانه حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار او خانه همی جوید و من صاحب خانه (خیالی بخارایی)

آل احمد تأثیرگذار بود. در همهٔ وجوه زندگی. اگر هم از کسی، چیزی، مرامی، افرادی و حزبی تأثیر می‌گرفت، مدتی بعد عصیان می‌کرد و می‌زد زیر همه چیز، اما خودش تأثیرگذار بود. هم بر همهٔ نسل‌ها و اطرافیان و دور و بری‌هایش و هم بر ما، که اصلاً با کتابهای او، چیز نوشتن را آموختیم. با او عاصی

خاطرات



۱۷۶

فارسی و... و... و...

سخنم، در ستایش جلال آل احمد نیست، که این کار را در نوبتی، به شایستگی انجام خواهم داد. در پاسخ به بی وفایی هایی که در این دو دهه، از جانب روشنفکر جماعت - و برخی از هم نسل ها و دوستانش - به او شده و قول می دهم پاسخی و بررسی جانانه ای از موضع ها و موضوعهای مطروحه در زمان حیات آل احمد و پس از آن بنویسم. از طرف همانهایی که در آن سال های دهه چهل زیر علم او سینه می زدند و حالا شده اند منتقدان دو آتشفشان او؛ آن هم با چماق فرم و تکنیک و اسلوب و ساختار و ساختارشکنی و این جور حرف های بزرگ شده.

سخنم در این مختصر، درباره «خسی در میقات» است. که باز در این یکی دو روز به دست گرفته ام؛ آن هم یکی دو روزی که سه - چهار ساعت خواب مرتب در هر بیست و چهار ساعتش نداشته ام، اما تا چند لحظه بی کار شده ام، تو زقی کرده ام آن را. برای بار چندم است که «خسی در میقات» را به دست می گیرم. فکر می کنم بیش از پانزده - بیست بار دوره اش کرده ام. و

الآن هم. که چند ساعت دیگر راهی همان عوالمی هستم که او تقریباً چهل سال پیش دیده و شرح کرده است. تأثیرگذاری آل احمد، این بود که یک تته برمی خاست و بی توجه به قبول یا عدم قبول اهل زمانه، به کشف های خاص خودش راهی می شد و سفر حج اش هم همین طور بود و سفرهای قبلی اش هم. چه سفرهای درونی و چه بیرونی. این یکی هم، همین طور بود. رفته بود و بخشی از عالم حج شده بود و مثل همیشه در آن حس و حال، قلمی زده بود و این قلم زدن هم سخت تأثیرگذار بود.



فکر می‌کنم، قلم زدن دربارهٔ جمعیت و حضور میلیونی حج، از آن بخش‌های فراموش شده، در ادب جدی معاصر بود. تا پیش از «خسی در میقات» البته، که تا آن موقع هر چه بود، یا متعلق به جهان دیروز بود و یا اگر کسی هم چیزی در این روزگار، قلمی می‌کرد، از ادبیات جدی معاصر بهره‌ای نداشت. اهل ایمانی بود و وارسته‌ای و رفته بود به زیارت خانهٔ خدا و شرح مشاهدات نوشته بود. آن هم با همان عوالم تسلیم محض و برای مخاطبانی خاص، که مخاطب، هم حس و همراه و هم دین او بود. اما آل احمد «خسی در میقات» را اول برای کسانی نوشته بود که از عوالم آسمانی و ایمانی به دور بودند. نه به دور، که حتی سخت مخالف آن حال و هوا. و بعد هم برای همان اهل قبله، که هم از شرایط آگاه شوند، هم ارزش‌های حج را در این آینه بسنگرند و هم کاستی‌های رفتار ما را دریابند.

و بعد هم، در میان اهل قلم روزگار، نوشتن دربارهٔ سفر حج باب شد؛ مثلاً من از نسل گذشته، سفرنامهٔ آقای جواد مجابی را دیده‌ام و سفرنامهٔ خانم میرزادگی را. یکی با نام «ای قوم به حج

رفته» و یکی با عنوان «سعی هاجر». اگرچه نگاهشان متفاوت با نگاه آل احمد، اما در اصل رفتن و دیدن و قلم زدن در عوالم حج، متأثر از آل احمد و از نسل بعدی هم که هم سن و سال‌های خودم باشند، سفرنامهٔ علیرضا قزوه را دیده‌ام، به نام «پرستو در قاف» و... و خودم هم چند سال پیش چیزهایی نوشته‌ام، که قول نشر آن را به ناشر داده‌ام و هر روز بهانه‌که: فقط یک پا کنویس آخر باقی مانده. همین روزها آماده می‌شود!

در حوزهٔ ادبیات فارسی معاصر و هنر سینمای ایران، شاید جدی‌ترین آثاری که در حال و هوای سفر حج باشد، دو اثر قابل تأمل اند؛ یکی همین «خسی در میقات»، که شرحی است سودمند از حال و هوای سال‌های دههٔ چهل شمسی. چه در شرح این سفر و چه در توصیف مسافران این سفر عبادی و یکی هم فیلم مستند «خانهٔ خدا»، که آن هم در همان دههٔ چهل ساخته شده، کار جلال مقدم و رضایی و گروهی که همراهشان بوده. این دو اثر، دو سند ارجمند است؛ یکی در عالم کلام و یکی در عالم تصویر و حیف که این فیلم را من در همان کودکی دیده‌ام

و طرح مبهمی از آن در ذهنم مانده است و البته درباره اش نقد و نوشته در این سال‌ها خواننده‌ام. ای کاش این فیلم مستند، در این روزها به دستم می‌رسید تا دریابم که چیست و چگونه است و حالا که راهی‌ام، تصاویر آن سال‌ها را با حس و حال این سال‌ها مقایسه کنم. لااقل برای خودم که من هم راهی این کشف شده‌ام. آن هم برای بار دوم. ای کاش کسی پیدا شود و بعداً این فیلم را به دستم برساند. نمی‌دانم متولیان سفر حج، فکری برای بازبینی این فیلم کرده‌اند یا نه؟ و آیا این فیلم با موازین قانونی الآن قابل توزیع است یا...

چند سال پیش که راهی اولین سفر بودم، دو کتاب را با دقت در کنار دیگر کتابهایم در چمدان گذاشتم؛ یکی همین «خسی در میقات» و دیگر «حج» مرحوم علی شریعتی. این دورا در مدینه و مکه با هم خواندم. سفرنامه جلال بسیار به عوالم بیرون پرداخته بود، که شرح مشاهدات است و عجیب زنده و روشن و گاهی سخت بی‌پروا، و برداشت‌هایی داشته، هم از جهان بیرون: اجتماعیات و سیاست و اقتصاد، و گاه برداشت‌هایی از مناسک و عوالم درونی، و این هردو، با

تازگی‌هایی، که همه در آن روزگار به کار می‌آمده و در این روز و روزگار هم.

ولی «حج» دکتر شریعتی، شرح مشاهدات بیرونی نیست. که شرح و نمادشناسی و تحلیل تاریخی، دینی و ذوقی حج است، پس از مشاهدات خود او از این مناسک.

شریعتی به‌عنوان یک آشنای جدی با تاریخ و مذهب و ادبیات و اساطیر و مردم‌شناسی، به تأویل و تحلیل و تشریح حج پرداخته است. نگاه شریعتی به حج، نگاه یک معتقد است. نگاهی آیینی است و این تشریح و تأویل آیین و مناسک حج، برای اهلش، بسیار به کار می‌آید. قدم به قدم در مناسک حج. این کتاب شریعتی، نگاه تو را از سطح، به عمق و از لایه‌های بیرونی، به بطن و متن می‌برد.

نیروی خلاقه او و برداشت‌های شهودی و ذوقی‌اش، جاذبه‌ای شگفت در اهلش ایجاد می‌کند، که در این سفر چه می‌کند و چه می‌خواهد و به کجا می‌رود و به کجا باید برسد.

آنها که در این سفر، با «خسی در میقات» آل احمد و «حج» شریعتی، همراه بوده‌اند، آفرین‌ها نثار آن دو

بزرگوار کرده‌اند.

شعر و ادبیات جدی، برای همین عمق بخشیدن به آیین‌های حج، بهترین آیین‌های جمعی است که در مذاهب و ادیان سراغ داریم و خوشحالم که با توجه متولیان حج، بسیاری از دانشجویان و دانشگاهیان هر سال به عمره و تمتع راهی می‌شوند و دوست‌تر دارم که به همت و تلاش ارجمند حجت‌الاسلام والمسلمین قاضی‌عسکر و دوستان و همکارانش، آثاری امروزی‌تر و در حال و هوای ادبیات امروز ایران، درباره‌ی این سفر بزرگ، در اختیار آنها قرار بگیرد. اینگونه باد!

در هوای بهاری دی ماه

«إِنَّ آثَارَنَا تَدَلُّ عَلَى حَضُورِنَا،
فَانظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى الْآثَارِ».

«نشانه‌ها و اثرهای ما بر حضور ما دلالت می‌کنند. پس از ما به این نشانه‌های به‌جا مانده بنگرید.»

آخرین روزهای دی‌ماه سال ۱۳۸۲ شمسی، ذی‌قعدة ۱۴۲۴ قمری، صبح‌های بهاری و ظهرها و بعد از ظهرهای کمی گرم، همراه با یک گروه تلویزیونی و همصحبتی با دوست تازه

یکی از همین روزها، برای خرید حوله‌ی احرام و چمدان و وسایل دیگر به سازمان حج رفته بودم. سری هم زدم به کتابخانه و کتابفروشی طبقه‌ی همکف و چند کتاب گرفتم درباره‌ی آداب حج و موضوعات مربوط به آن؛ مثل تاریخ و جغرافیای مکه و مدینه و آثار و اماکن این دو شهر. بیشتر کتابها، با نگرش و منشی دینی و اعتقادی است و لازم هم. برای کسی که به ایمانی، راهی این سفر شگفت است. اهل اطلاع، آثاری را در جهان‌گوناگون حج پدید آورده‌اند که سعی‌شان مشکور و اجرشان محفوظ!

اما، رنگ و جلوه‌ی ادبیات معاصر، درباره‌ی عوالم شگفت حج، اندک است. ثبت تأثیرگذار ادبی و امروزی مناسک و سفر و آیین حج، از آن نیازهای جدی است و باید دست به کار شد. نگاه معاصر داشتن در این حال و هوا، بسیار تأثیرگذار است بر نسلی که جست و جوگر است و می‌خواهد تازه‌ها را کشف کند.

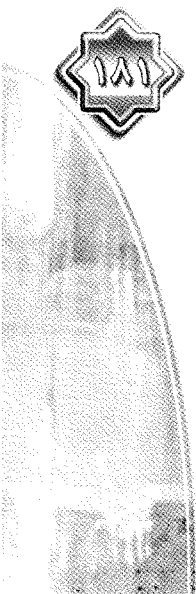
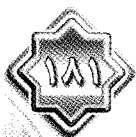
و ما باید در عرصه‌ی ادبی - ذوقی، عمق ببخشیم به این تحوّل‌ی که با حج در جان اهل امن و امان و ایمان پدید می‌آید.

یافته؛ رسول جعفریان. آشنایی مان دو روز پیش شروع شده بود. به سلامی و علیکی. به همراهی و معرفی دوستانم، سید عبدالرحیم غفوریان و سید فیاض موسوی و صحبت از اینکه به خواندن مقالات و مصاحبه‌ها و کتابهایی با یکدیگر پیش از این، از دور آشنایی داشته‌ایم. به غفوریان و فیاض موسوی، با یکی دو تا «اگر و مگر» آری گفته بود. برای ارائه گزارشی تصویری درباره تاریخ اسلام بر اساس جغرافیای مدینه. یک گروه جمع و جور و تصویربردار ما دوستم معماریان و گفت و گوها با من و رسول جعفریان. سؤالی از من و پاسخ از او، و رها شده بودیم. اول، مسجد قبا، که اینجا اولین جایی است که پیامبر آمده و چند روزی بیتوته کرده و بعد از هجرت از مکه، که هجرت سرآغاز یک تحوّل بزرگ است، به قول شریعتی، تاریخ ما، نه با میلاد و یا بعثت، که با هجرت شروع می‌شود و پایه همه تمدن‌ها، همین هجرت است و تمدن اسلامی نیز، که آغاز یک مدنیت شگفت و گسترده است در خاور میانه، و بعدها تا غرب آفریقا و از این سو تا چین. و پیروان این ایمان که محمد ﷺ

مبشّر آن بوده، در همه جای جهان پراکنده‌اند؛ یعنی فرهنگ و تمدنی فراگیر.

همصحبت ما، رسول جعفریان یک روحانی است و یک روحانی جوان. متولد ۱۳۴۳. به قول عزیزم سید فرید قاسمی که دوست مشترک من و اوست، یک المپیک، سن و سالش از صاحب این خودکار سبز کمتر است. کار اصلی‌اش پژوهش در تاریخ اسلام و ایران است. با تعداد قابل توجهی آثار تألیفی و ترجمه و یکی از معروفترین آثارش که به درد همه، در سفر مکه و مدینه می‌خورد: «آثار اسلامی مکه و مدینه» است. کتابی خلاصه و راحت، روان و با اطلاعاتی مفید. درباره آثار این دو شهر و البته درهم آمیختگی تاریخ و جغرافیا و معماری، به شکلی ملموس.

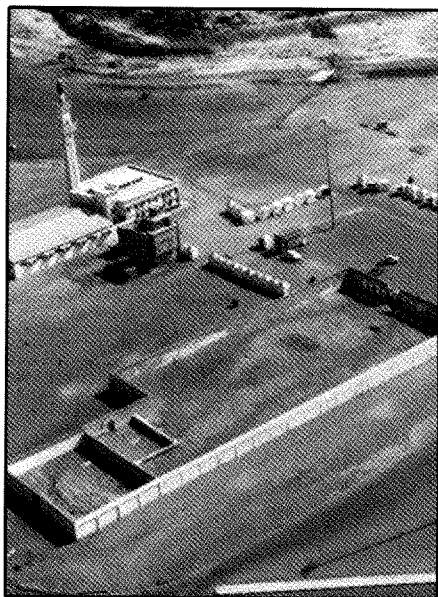
اگر دقت کنی، با آنکه بدون لهجه است، اما تلفظ «س» و «ج»، تو را راهنمایی می‌کند که شاید اصفهانی باشد. که همین طور است و با او در حاشیه بحث‌ها که به گفتگو می‌نشینی، در می‌یابی در ۷-۸ سال پیش این «آثار اسلامی مکه و مدینه» را در مدت شش



ماه نوشته است. ولی مستمراً به بازنویسی و تکمیل آن پرداخته. عکس‌های جدید. نشانه‌های تازه یافته و تلمیح‌ها و اشاره‌هایی که به مرور اهمیت آنها را دانسته است. (برای کتاب شناخت حجت‌الاسلام رسول جعفریان، رجوع کنید به کتاب هفته، شنبه ۲۴ آبان ۱۳۸۲، شماره ۱۴۹، ص ۱۱)

به مسجد «ردّ الشمس» می‌رسیم. در محله‌ای که سابقه حضور شیعیان مدینه را در چند سده با خود دارد. تعدادی کودک و نوجوان، دور ما جمع می‌شوند. نه به گدایی، که به همراهی. و می‌پرسیم: آنتّ شیعه؟ که پاسخ آری است. با آنها به مهر دست می‌دهیم. سر و وضعشان مرتب و تمیز است. با رنگ پوستی که به تیرگی می‌زند، که خاصیت بسومیان منطقه است و برخی با دشداشه‌های سپید و باز تمیز. عباس ناطقی، عکاس خلاق سالهای جنگ با ماست. با دشداشه‌ای بر تن. و عگالی بر سر. و بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کند و عکس می‌اندازد. به شور و شوق تحسین برانگیز، با بچه‌ها رابطه دوستانه برقرار کرده است. و سرگرم دور زدن یک چهاردیواری، که بازمانده از یک

مسجد کهن است. و در اطراف نخلستانهای کوچک و گله به گله، که در حال نابودی‌اند. یک فضای کمتر از هزار متر و دیواری به ارتفاع تقریباً ۲/۵ متر. و از شکافی که به محوطه نگاه می‌کنیم، می‌بینیم بر سطح آن سنگ است و خاک و خشت و انگار نه انگار که باوری - مستند یا غیر مستند - بر این بنا قرن‌ها سایه افکنده و این یعنی فرهنگ مردم؛ یعنی اینکه حفظ جزئیات گذشته - فراتر از تعلق‌ها یا بی‌تعلق‌ها و بی‌تفاوتی‌های ایدئولوژیک - اینجا خیلی مهم نیست. اگر هم بازسازی در مدینه صورت گرفته، در حفظ کلیات بوده؛ مثل همان مسجد قبا یا قبلتین. اما جزئیات را پرتاب کرده‌اند به سوی. که چی؟ چرا؟ نمی‌دانم. آخر این جزئیاتند که راهنما و نشانه ظرایف تاریخی مایند. حتی اگر یک خشت باشد. یک کاسه و کوزه شکسته. یک ورق مجاله و پاره شده. یک سنگ نبشته. اینها انگار اصلاً مهم نیست نه تنها قداست‌زدایی می‌کنند که این ویژگی سردمداران فکری این محیط است. بلکه آشنایی‌زدایی هم می‌کنند. که نمی‌دانم این بر چه پایه و اساسی است.



تشریحی سفت و سخت در ظاهر متولیان دینی اینجا. و گاه خشن و همراه با خطاب و عتاب و بی هیچ نشانه‌ای از یک تابلو که اینجا هم حفظ آثار فرهنگی و یونسکو و این جور چیزها، دارای رأی و نظر و پیشنهادی است.

قبر حمزه، عموی پیامبر هم، همین طور است در أحد. با رسول جعفریان همراهیم. روی «جبل رمات» ایستاده‌ایم و دستفروش‌های یمنی و آفریقایی و پاکستانی و بنگلادشی بساطشان پهن است...

و قبر حمزه، در یک چهاردیواری محصور. با یک پنجره مشک محدود و

مسدود است و این محیط مربع شکل. تقریباً اندازه یک زمین فوتبال. و یک مستطیل تقریباً شش متری در وسط آن. و یک سنگ سیاه بالای این مستطیل. که نشانه قبر حمزه است. نوع قبر و سنگ آن، مانند قبرها و سنگ قبرهای بقیع؛ یعنی اینکه قرار نیست از هیچ جاذبه‌ای در تزئین این اماکن استفاده شود. چرا؟ که باز همان تفکر افراطی قداست‌زدا در کار است. نقطه مقابل همان قداست بخشیدن تفریطی ما. که آن مرد یگانه شجاعت و شکیبایی در مدینه، چهارده قرن پیش فرمود: «لَا تَرَى الْجَاهِلَ إِلَّا مُفْرَطًا أَوْ مُفْرَطًا»^۱.

حرفم این است که می‌توان با این اماکن برخوردی آبرومند داشت. صحنه جنگ احد به بهترین شکل در فیلم «محمد رسول‌الله»، ساخته «العقاد»

تصویر شده. با همه وجوه سینمایی‌اش، و حالا این آشفته‌گی شلم‌شوربای محیط، تورا دچار خشم می‌کند؛ مثلاً توجّه ودقتی را که در بازسازی و گسترش مسجدالنبی شده، مقایسه کنید با این اماکن. فقط با نگاه ایدئولوژیک، با این اماکن برخورد کرده‌اند و این یعنی رفتاری ضد فرهنگی. آن هم در شهر فرهنگ و مبنای تمدن

فرهنگساز و فرهنگ‌گستر اسلامی، مدینه‌النبی. می‌شد این مکانها را با بهترین جاذبه‌های توریستی (یا بهتر است بگویم زائرسند) سامان داد. که البته سختگیری‌های مسلکی و مذهبی، کار را به اینجا کشانده است.

به عکس‌ها و تصاویر به‌جا مانده از ۹۰ - ۸۰ سال پیش که رجوع می‌کنی، می‌بینی در روزگاری نه چندان دور، این بقیع و اُحد، مقبره‌هایی داشتند. گنبد و بارگاهی، که نشانه‌ای بوده، هم از بزرگانی که در این جاها آرمیده‌اند و هم نشانه‌هایی از ذوق خلاقه معماران و هنرمندان این سمت عالم، که عالم ماست. گنبدی ایرانی، صحنی. حرمی. کاشی‌کاری و سنگ‌نبشته‌ای...

خلاقیت، هنرمندان مسلمان. حالا چند تکه سنگ، بقایای آن همه تلاش هنرمندانه است.

پشت دیواری می‌رویم که محوطه قبرستان و قبر حمزه را در حصار قرار داده. فاتحه‌ای می‌خوانیم. پنجره‌های مشبک، تو جهمان را جلب می‌کند، که با شیشه مسدود شده و رسول جعفریان، می‌گوید: این مشبک‌های فلزی، اهدای احمد شاه قاجار بوده، برای قبور ائمه و



بزرگان بقیع و به روایت یکی از اداره کنندگان شهر، این شبکه‌های فلزی ضریح، سال‌ها در انبارها نگاهداری شده و حالا آمده در اینجا، که مانعی باشد در برابر دید نظاره کنندگان. باز دستشان درد نکند، که برای ایجاد مانع هم که شده، از این اشیای هنری بهره برده‌اند!

ظهر است. سوار می‌شویم که به هتل برگردیم. در ابتدای راه اُحد به مرکز شهر، در حاشیه سمت راست، تابلو «المکتبه عییکال» را می‌بینیم.

از جعفریان که بارها در شهر مدینه به گشت و گذار و جست و جو پرداخته می‌پرسم اینجا کتابخانه یا کتابفروشی است؟

می‌گوید: آری. کتابفروشی است.

می‌گویم: مثل کتابفروشی‌های فقیر و با کتابهای نازل دور و بر مسجدالنبی؟ با آن کتابهای مثلاً اعتقادی عامه پسندش. با طرح جلد‌های نازل و متن‌های شلخته‌اش و... و بیشتر محصول شخصی به نام «دکتر [دوکتور] طاروق سویدان؟»

می‌گوید: نه، یک کتابفروشی مجهز و مرتب و بسامان و آبرومند. باید بروید و ببینید. جایی دیدنی است.

دلم می‌خواهد به جمع پیشنهاد

دیدار این کتابفروشی عییکال را بدهم. هم ساعت حدود یک بعد از ظهر به وقت مدینه است و شاید کتابفروشی تعطیل باشد و هم دوستان همراه خسته‌اند.

این خستگی را من هم در خود حس می‌کنم.

به یک پیمانہ مستی‌های دیرین یادم آوردی

در مدینه، پشت قبرستان بقیع؛ یعنی پاتوق ایرانی‌ها، به نوعی هویت ملی خود را به اینجا منتقل کرده‌ایم، آن همه شور و شوق در وطن برای امامان، در اینجا به یک ظهور و بروز ملی تبدیل می‌شود و خیلی چیزها را هم با این اجتماع در پشت بقیع با خود آورده‌ایم، مثل گندم برای کبوترها.

شنیده‌ام دورترها، کبوترهای زیادی در اینجا نبوده‌اند. تک و توکی. اما الآن در جای جای قبرستان، گله گله کبوتر دانه برمی‌چیند و یکی از دلایل حضور اینهمه کبوتر، گندم ریختن ایرانی‌ها برای آنها است.

از جلو در مسجدالنبی، تا پشت قبرستان بقیع، یکی از شغل‌هایی که

دست‌فروشی ایجاد کرده و بساطشان پنهان است، همین گندم‌فروشی است. بچه‌هایی و گاه مردان و زنانی - با چهره‌هایی سوخته به مهاجرت، شاید یمنی - پلاستیک‌های گندم را پیش رو گذاشته‌اند. بسته‌ها را دست می‌گیرند و می‌گویند: دانه دانه! (با فتح نون).

و قیمت آنها یک ریال و دو ریال. دانه یک ریال! دانه دو ریال! و این کلمه «دانه» را هم خود ایرانی‌ها به اینجا آورده‌اند که سنله کلام فصیح عرب است برای دانه. کلمه عامیانه و متداول محاوره آن را هم نمی‌دانم.

«دانه»، یک کلمه فارسی، برای یک رسم ایرانی. که همان گندم ریختن است برای کبوترها، در بقاع متبرکه.

در مدینه دلت می‌خواهد بروی و جاهای گوناگون را کشف کنی. مسجدی گاه آباد و گاه ویران، محله‌ای گاه سرپا و زنده و گاه از یاد رفته و خاموش و یکی از این مکانها که چند بار با دوستان به دیدنش می‌روم، اُحد است. از کنار جاده، کوچه پس کوچه‌هایی را طی می‌کنیم، تا برسیم به گذاری که پیامبر پس از زخمی شدن، در آن پناه گرفته و مولا، حافظ و

نگهبانش بود. بالا می‌رویم تا به همین بریدگی در کوه برسیم و لیز است مسیر. با کمک دوستان قرار می‌گیرم در قلب این شکاف. چند زائر از ترکیه، از شکاف رفته‌اند بالا. دو - سه زن و دو - سه مرد؛ یکی از آنها جوانی تقریباً سی و پنج ساله، جلو می‌آید. در من نگاه می‌کند و شکل و شمایل و سیل مرا که دیده، انگار دوستی پیدا کرده، به عربی شمرده پرسید: - تو کرد هستی؟

و به آرامی می‌گویم:

اجداد مادری‌ام کرد بوده‌اند. و خوش و بشی. و گفتم آباء امی من اکراد الخراسان، که خندید. کلمه «اکراد» برایش جالب بود. غلط مصطلح در میان ما. بند را آب داده بودم. یاد شادروان استاد ستوده کردستانی افتادم. خیلی حساس بود نسبت به این کلمه اکراد و بعضی وقت‌ها که به کار می‌بردیم، زیر چشمی شماتت و ملامت خود را دریغ نمی‌کرد.

بحث زبان فارسی در گرفت. آن هم با زبان شکسته بسته عربی ما دو تن. طبق معمول سخن به مولوی ختم شد. دلبستگی هر دو ما؛ مولوی و قونیه.

قبل از خدا حافظی، خودش را

معرفی کرد. نامش خورشید بود و می‌باید به این نام که فارسی است و فکر می‌کرد که باید برای من توضیح بدهد. می‌گفت: خورشید، یعنی الشمس!

و من برایش رفتم منبر. درباره خورشید. شید. مهر. آیین مهر و میترا یسم. وقت خدا حافظی هم گفتم: با مهر. با مهربانی. و...

دو جوان آفتاب سوخته تقریباً ۱۹-۲۰ ساله در خیابان بقیع بساط کرده بودند، دشداشه می‌فروختند و با عربی غلیظ داد می‌زدند: تَشَع رِیال! تَشَع رِیال! عیالم گفت: صبرکن بیینم لباس‌هایش به درد می‌خورد یا نه. ایستادیم. عیالم مشغول زیر و رو کردن لباس‌ها شد و من به صحبت با آن دو جوان، که گفتند: اهل سعودی هستند که باورم نشد. سعودی‌ها کمتر دستفروشی می‌کنند، و ضمن صحبت با من، دادی هم می‌زدند: الثوب تَشَع رِیال!

که دیدم، بیشتر رهگذرها ایرانی‌اند. همه بساطی‌ها و دکاندارهای اینجا فارسی را راحت صحبت می‌کنند. اصلاً بیشتر فروشنده‌ها افغانی‌اند؛ یعنی از مزیت زبان فارسی برخوردار. و یرم گرفت به آن دو جوان اعداد یک قاره را

بیاموزم. آستین بالا زدم به معلمی
الواحد، یک. الثانی، دو. الثالث، سه.
الرابع، چهار. الخامس، پنج... و... و...

و چند بار تکرار، که دیدم چند
ایرانی که مرا شناخته‌اند با تعجب زل
زده‌اند به ما، برای آنکه معرکه راه نیفتد.
لباسی انتخاب کردیم و آنها یک ریال
هم تخفیف دادند به ما، به خاطر این
آموزش زبان.

بعد از نماز، بعد از ظهر که
برمی‌گشتیم، دیدم آن دو جوان بر سر
بساط خود داد می‌زنند: نُه ریال... نُه
ریال...

این خیابان شارع علی بن ابی طالب
در مدینه، چیزی است مانند خیابان
ناصرخسرو خود ما، با آن کوچه مروی
خود ما؛ فارسی - عربی، ایرانی - عرب.

این شارع علی بن ابی طالب،
انتهاش متصل می‌شود به حسینیه
شیعیان و یکی از محله‌های
نخاوله، «یعنی شیعیان قدیمی و نخل
کار اینجا»

روزی، مقابل هتل قصرالدخیل،
شنیدم کسی صدایم می‌کند. برگشتم
مردی ۳۶-۳۷ ساله. سلام و علیکی با

پیراهن و شلوار رسم ما ایرانی‌ها
و روبوسی گرمی که گفت من نامم
محسن خراسانی است. افغانی هستم و در
اینجا مغازه دارم. و با اصرار مرا به
مغازه‌اش برد. یک باب مغازه پارچه
فروشی، بر یک پاساژ. با خراسانی، به
گپ و گفتگو پرداختیم. معلوم شد که مرا
از طریق جام جم می‌شناسد، سال‌ها در
کانادا زندگی کرده بود و بیننده جام جم و
علاقه‌مند به شعر و موسیقی و در این
فاصله برادر آقای خراسانی هم رسید.
مردی پنجاه و پنجاه و یکی دو ساله.
او هم مغازه‌دار و دکتر داروساز و
برادر بزرگتر دیگری هم. دو مغازه
پارچه فروشی و یک مغازه برای فروش
انواع لباس. سلوک و کلام و رفتار و
ظاهرشان، مثل همین مردم تهران
خودمان. صحبت از ایران و افغانستان.
صحبت از خراسان بزرگ شد.

این سه برادر اهل مزار شریف. و
چقدر مهربان و چقدر باوقار و چه با مایه
و اهل فرهنگ. روزهای اقامت در مدینه،
با اصرار مرا می‌کشیدند در مغازه‌شان،
آب میوه‌ای و بعد بیدل خوانی و معمولا
بیدل خوانی‌ها، با این غزل شروع می‌شد:
می‌پرست ای‌جادم، نشأه‌ازل دارم



همچو دانه‌انگور، شیشه در بگل دارم
و برادر بزرگتر از دوستی‌اش، با مرحوم
سرآهنگ، خواننده نامدار افغانستان
می‌گفت.

یک روز غروب، با برادر میانی،
دکتر یحیی خراسانی گپ می‌زدیم. از
تحصیلاتش، از خانواده‌اش، از
خواهرشان که استاد ادبیات فارسی
بوده در دانشگاهی در افغانستان.
و یکبار گفت: من کجا و پارچه‌فروشی
کجا!

و اندوهی تلخ بر حال و هوای
ما سایه انداخت و گفت: بیتی است، که
من اصل متن از یادم رفته. اما
مضمون و معنی‌اش این است:

مستی‌های پیشین به یک پیمانه یادم آوردی
که گفتم: آه... غزل مرحوم ابوتراب
جلی است و من دو بیت آن را حفظم و
خواندم. که زبان حال من و او بود
در این غروب خلوت و تنهایی و اندوه
و لبخند زدیم به هم و گریستیم با هم:

به یک پیمانه مستی‌های دیرین یادم آوردی
پس از عمری خموشی، باز در فریادم آوردی
من آن مرغم که صدها بار از دام بلا جستم
تو با یک تار مو، تا خانه صیادم آوردی

نام بعضی نفرات

چند ساعت قبل از حرکت، علی
قعله را در شلوغی و سرسام میدان
هفت تیر دیدم. یکی از بر و بچه‌های
باذوق و باهوش و پر جنب و جوش جلسه
هفتگی فرهنگسرای بهمن. بوقی زدم و
صدایش کردم و سوار شد. و قرار شد
ناهار را به چلوکباب بگذرانیم. غذای
ایرانی پسند همیشه. علی پرسید: برای چه
دوباره راهی می‌شوی؟ گفتم: اول به
دنبال بدویت (درست یا غلط، بخوانید
ابتدائیت) خودم می‌گردم در آن
سرزمین. گریز از این همه، دست و پا
زدنهای احمقانه در این شهر شلوغ،
جست و جوی ابتدا.

در مدینه که بودم، این جست‌وجو،
برایم شفاف‌تر شد.

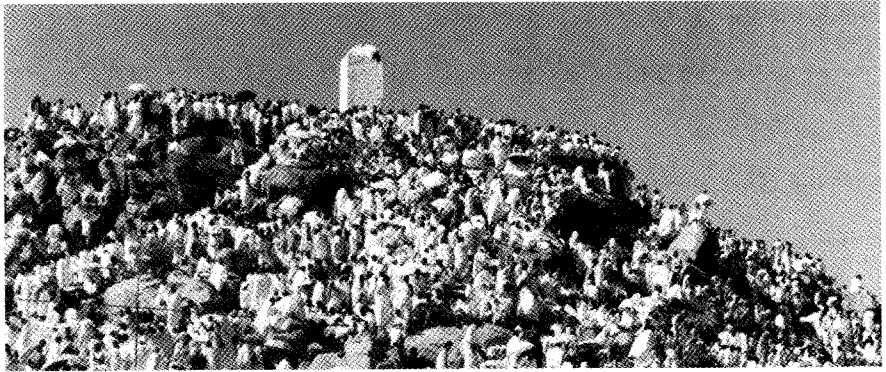
هر که می‌پرسید دنبال چه هستی،
می‌گفتم: دنبال پیدا کردن جای پای
سلمان فارسی و ابتدائیت خودم را در
سلمان فارسی می‌جستم. همان «روزبه»
که در جست و جویی شگفت به
«به‌روزی» رسید.

«سلمان» بودن و «فارسی» بودن او،
هر دو برایم پرجاذبه است. «سلمان»

بودن؛ یعنی پذیرش ایمان تازه و رسیدن به روشنائی حقیقت و «فارسی» بودنش؛ یعنی انتقال تمدن ایرانی و پیوندش، با همین ایمان و داد و ستد فرهنگی؛ یعنی همین «سلمان» «فارسی» و بعدها حضور او در مدائن، یعنی نمادی و نمودی از همین پیوند و داد و ستد و آمیختگی. و عجب است این نام مدائن. نوعی مدنیت مشترک را در آن می توانی بیابی.

کم کم جاذبه زبان فارسی هم آمد و بر جانم سایه انداخت؛ همان زبانی که اول بار پذیرای متن وحیانی «قرآن» شد. و سلمان در این برگردان پیش قدم بوده.

تعدادی زائر ترک، حضور داشتند. کوهها و سنگلاخهایی مثل همین احد و جبل الرحمه در عرفات و غار حرا در جبل النور، جای مناسبی است برای ارائه هنر سنگ نوردی ترکها و افغانها. زن و مرد، راحت می روند و می آیند. آموخته و مسلط و مطمئن و راحت. زائران ترک، ما را که دیدند، گفتند: بوی عطر در شکاف کوه پیچیده. (و این یک باور عمومی است) و مردی پنجاه و چند ساله از میان آنها، با کلماتی ترکی، فارسی و عربی به ما حالی کرد بوی گل های شیراز!



تحسین ما را که دید، سر ذوق آمد. گفت:
ایران! شهریار! شهریار! ایران.
و شروع کرد به خواندن حیدر بابا از
حفظ:

حیدر بابا دنیا یالان دنیادی
سلیمان دان، نوح دان قالان دنیادی

نمی دانم چه شده بود، که چندبار، مجال دیدار احد دست داد. هر نوبت با گروهی از دوستان و ابوطیاره ای هم بود که راحت برویم و بیاییم.

در شکافی از کوه - که پس از آسیب دیدن سپاه مسلمین پناهگاه محمد بوده،

و بعد از خواندن چند بند حیدر بابا، به ابراز احساسات ماکه برایش کف می زدیم، با تکان دادن سر، پاسخ گفت:

خورشید! یک بار مردی ترک در همین احد گفته بود که نامم خورشید است. (که در یادداشت های قبلی ذکر شد.)

در خیابان عزیزیه مکه، اتوبوسی به شتاب رد شد، بر بدنه اتوبوس، بر پارچه نوشته بودند: حمله خورشید. شتاب اتوبوس مجال نداد تا چیز بیشتری دستگیرم شود.

مردی با حوله احرام در مسجدالحرام و نشانه ای وسط حوله ای که بر دوش داشت. مثل فلسطینی ها. آنها بیشتر بر وسط حوله های احرام مردانه، نشانه فلسطینی بودن خود را نقش می کنند. روی حوله این مرد نوشته شده بود: حمله خورشید. رفتم جلوتر، زیر حمله خورشید با خطی ریزتر نوشته بود: سوریه - دمشق.

در روز آخر ایام تشریق هم، در منا جوانکی تابلویی به دست گرفته بود برای جمع کردن هم کاروانهایش و روی آنها هم نوشته بود حمله خورشید و با حروفی

ریزتر در زیرش: بحرین.

خورشید، کلمه ای جذاب در مکه که در این روزهای بهمن ماه، مهربان است و خیلی تند نمی تابد. خورشید بهاری عربستان.

در این خیابان حرم (شارع الحرم)، در پانصدمتری مسجدالحرام، تابلو رستورانی توجه برانگیز بود. نامی عربی برای معرفی رستوران و ترجمه فارسی آن، «مطاعم بیت المأکولات الایرانیه» و به خط ثلث، که البته کامپیوتری بود و به همان اندازه با خط نستعلیق پاکستانی ترجمه اش آمده بود: رستوران غذاهای خانگی ایران (زیر هر دو «ی» دو نقطه «گ» هم بدون سرکش «ک»).

و بالأخره يك بار برای تفحص و جست و جو، رفتم داخل رستوران. غذاهای ایرانی مثل چلوکباب کوبیده و جوجه کباب و البته کارگرهای غیرایرانی و مشتری ها هم غیر ایرانی.

ساعت شش صبح بود و در خیابان وفا (شارع الوفا) از محله عزیزیه گم شده بودم. از بلندگوی مسجدی صدای قرائت حمد نماز به گوشم رسید. ترتیل دلنشینی

بود. خودم را رساندم؛ مسجدالحارثی، قامت بستم و ایستادم در صفی که به خیابان رسیده بود. نماز که تمام شد، یک پوستر کهنه بر دیوار بیرونی مسجد دیدم با این دعوت: «ندعوکم لافتتاح معرض کتاب الرمضانی (و این کتاب الرمضانی با حروف درشت) العاشر ۱۴۲۳

در آن خیال‌گرایی به هم ریخته بی‌خوابی صبحگاه، کتاب الرمضانی مرا برد به کتاب رمضانی. کلاله خاور. رمضانی، نامی آشنا برای اهل کتاب و تاریخ نشر در ایران.

در منا، شبانگاهی با دوستی هم‌صحبت بودم. از اهالی نقاشی و تصویرگری. صحبت از حافظ بود. جوانکی پیش آمد. با پالتو پاکستانی (که من به این پالتوها سال‌هاست پالتو ذوالفقار علی بوتو می‌گویم) و کلاهی اندونزیایی (که من به این کلاهها هم می‌گویم کلاههای ماهاتیر محمد) به گرامر و لهجه عربی ولی با لغت فارسی، در بحث ما شرکت کرد. معلوم شد که بیست و چهار - پنج ساله است و دانشجوی سال آخر ادبیات فارسی در مکه. و می‌گفت که علاقه‌اش گرفتن دکترا

در ایران است و ما هم درباره دانشگاه آزاد و مبلغ شهریه آن و دانشگاههای دولتی راهنمای‌اش کردیم، چند بیت از حافظ خواند و دوستان در معرفی من گفتند که فلانی در صدا و سیمای ایران، برنامه‌های حافظ خوانی دارد. خیلی خوشحال شد من هم در جواب، ایاتی از قصیده فرزدق را برایش خواندم که نشانه علاقه‌ام بود به شعر عربی:

هَذَا الَّذِي تَعْرِفُ الْبَطْحَاءُ وَطَأْتَهُ
وَالْبَيْتَ يَعْرِفُهُ وَالْحَلَّ وَالْحَرَمَ
و از ترجمه این قصیده میمیه فرزدق هم تا جایی که حافظه یاری می‌کرد، برایش خواندم. از هفت اورنگ جامی، بعد رفتم و یکی از کتابهایم را برایش آوردم و اسمش را پرسیدم و امضا کردم: «اهداء لأخ الكرام: علی اسمری، مع التحیات». و فامیلی‌اش را که گفت، این بیت حافظ را هم برایش نوشتم که تناسبش را دریابد:

ترسم که عشق در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

دوستی تازه یافته و جوان، آقای حسینی، که کارش مترجمی است، علاقه‌ام را به جستجوی زبان فارسی در

اینجا دریافته بود. برایم نقل کرد با مردی اردنی که در امارات کارمند بانک است در مکه آشنا شده، مرد اردنی گفته نام زنش «شیرین» است. نامی که عربها و کردها به آن علاقه مندند و برای دخترها انتخاب می کنند. مرد اردنی گفته بود: به زخم با شوخی می گویم: تو مثل شیری، غرنده و خشمگین.

حسینی می گفت: برایش توضیح دادم که در فارسی «شیرین» به معنای «شیرمانند» و «مثل شیر» نیست، بلکه به معنی گوارایی و حلاوت است و مهمتر از آن، نام یک «معشوق» تاریخی - افسانه ای است و بعد درباره شیرین و فرهاد برایش توضیح دادم. مرد اردنی بسیار خوشحال شده و گفت: وقتی که در بازگشت به زخم معنای درست نامش را بگویم، کلی خوشحال خواهد شد و من به حسینی گفتم: اگر دوباره دیدی اش این بیت منسوب به حزین لاهیجی را با شرح ایهام هایش برای او بخوان:

امشب صدای تیشه از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

نام بعضی نفرات که دیدارشان در مدینه و مکه تو را خوشحال می کند؛ مثل

علی مرادخانی، مدیر مرکز موسیقی وزارت ارشاد علیرضا قسربانی، خواننده ای با نفسی گرم و صدایی توانمند، دیدار علی معلم دامغانی در چادرهای نیم شب عرفات و فردا، هم او در زیر چادر کاروانی که با آن همراه بود، پیرمردی تقریباً هشتاد ساله را نشانم داد و گفت: جناب رحیم مؤذن زاده اردبیلی است برو سلام کن. رفتم و دست مؤذن زاده اردبیلی را بوسیدم خود مؤذن زاده می گفت: مردم به من می گویند: این صدای اذان توست که در ماه رمضان چاشنی و شیرینی و نمک سفره افطار ماست.

دیدار حسین صدری نقاش، در ظهر روز عرفه و نیز روبوسی با حسین اسرافیلی و آرش شفاعی (هر دو شاعر) در لباس احرام در مسجد الحرام، و دیدار دکتر سیدکاظم اکرمی، به سلام و علیکی کمتر از دو دقیقه.

و مردی پاکستانی پنجاه ساله با چهره و لباس پاکستانی و مسلط به زبان فارسی که دانستم ساکن انگلستان است و با قافله نور لندن آمده و او صاحب این خودکار سبز را از طریق شبکه جام جم می شناخت. دوربینی به دست داشت و

گفت چیزی بگو تا سوغات برای
فرزندانم به انگلستان ببرم و من برایش از
اقبال گفتم و از غالب و بیدل دهلوی و
ادیب پیشاوری و زبان فارسی و از اقبال
۱. نهج البلاغه صبحی صالح، ص ۴۷۹

خواندم که:
چون چراغ لاله می‌سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

